

# علوم اجتماعى

فصلنامه تخصصى



## سیر تحول مکتب انتقادی فرانکفورت

دکتر کمال جوانمرد<sup>۱</sup>

### چکیده

آنچه در پی می آید، نگرشی اجمالی بر سیر تحول مکتب انتقادی فرانکفورت است. مکتبی که با رویکردی انتقادی و گذر از اندیشه های "مارکس" سودای بازنگری در نظرات مارکسیسم را جهت افشای ماهیت جامعه نوین سرمایه‌داری داشته و وضعیت رقت بار انسان استعمار شده و از خود بیگانه قرن بیستم را به تصویر کشیده و در جستجوی اکسیر رهایی بخش آزادی است. کیمیایی که فقدان آن دغدغه خاطر انسان معاصر را فراهم نموده و نوشدارویی که حصول آن جز با خودآگاهی میسر نمی‌گردد.

در این وادی، ضمن بررسی بستر و خاستگاه مکتب فرانکفورت به سیر ظهور و افول آن پرداخته، ویژگی‌ها و فضای فکری چهارگانه این حوزه مورد مذاقه قرار گرفته، هر چند که از انتقادات اندیشمندان این مکتب به اثبات گرایی، مارکسیسم، جامعه نوین سرمایه‌داری و صنعت فرهنگ غفلت نشده و از چگونگی تغییر دیدگاه از "مارکس" به سوی "وبر" و "هگل" نیز سخن به میان آمده است.

در جستاری دیگر، نیم نگاهی به آراء و اندیشه های صاحب نظران نسل اول این حوزه فکری به ویژه "هورکهایمر"، "آدورنو"، "مارکوزه" و "فروم" داشته و تأثیرات متقابل این پارادایم را در تحولات اجتماعی و فرهنگی آن ایام به نظاره می‌نشینیم.

### واژگان کلیدی

مکتب فرانکفورت، نظریه انتقادی، مارکسیسم، صنعت فرهنگ، تکنولوژی سلطه، دیالکتیک روشنگری.

۱- استادیار گروه جامعه‌شناسی دانشگاه آزاد اسلامی واحد اراک

## مقدمه

مکتب فرانکفورت که با مارکسیسم و نظریه انتقادی در هم آمیخته، مولود مؤسسه تحقیقات اجتماعی وابسته به دانشگاه فرانکفورت است. مؤسسه ای که در سال ۱۹۲۲ به وسیله "وایل" بنیان گذاری شد. این مؤسسه تحقیقات اجتماعی در صدد شناسایی عوامل پیدایش حزب ناسیونال سوسیال آلمان و همچنین علل پیروزی انقلاب اکتبر روسیه و شکست انقلابات کارگری اروپا با هدف بازنگری اندیشه های "مارکس" برای رسیدن به یک مارکسیسم راستین بود. مارکسیسمی که با شرایط سیاسی و اجتماعی قرن بیستم منطبق بوده و قدرت تبیین جامعه معاصر را داشته تا بتواند ماهیت جامعه نوین سرمایه داری را بر ملا سازد. دیدگاهی که معتقد بود مرور زمان خلاف پیش بینی های "مارکس" را رقم زده، به زعم آنها "مارکس" انقلاب کارگری را در کشورهای اروپایی با نظام سرمایه داری حتمی می دانسته، در حالی که در این جوامع نه تنها انقلابی صورت نگرفت، بلکه کارگران با این نظام نیز هماهنگ شدند و رسالت انقلابی خود را کنار گذاشتند. در مقابل در جامعه ای مانند روسیه با مناسبات فئودالی که هنوز با سرمایه داری و صنعتی شدن فاصله داشت، انقلاب رخ می دهد. بنابراین فضای فکری برای تجدید نظر در اندیشه های "مارکس" و تفسیرهای فلسفی و "هگلی" ایجاد گردید تا با تفسیرهای جدیدی از نظر "مارکس" جوامع جدید صنعتی با ساختارهای نوین نظام سرمایه داری تبیین شود.

در هر حال، در بررسی های تاریخی حیات فکری مکتب فرانکفورت، گرایش به سوی مارکسیسم فلسفی و هگلی با رویکردی انتقادی و ضد اثبات گرایی به وضوح دیده می شود. چشم اندازی که بدون نادیده گرفتن "مارکس" به سوی "هگل"، "وبر" و "فروید" رفته و در تحلیل ها به جنبه های فلسفی و روانی اهمیت می دهد. به گونه ای که "هورکهایمر" نظریه آگاهی طبقاتی "مارکس" را از دیدگاه روانشناختی بررسی نمود و به همراه "آدورنو" در تحلیل های یک بعدی اقتصادی، تحلیل های دیالکتیکی فلسفی و روانی را نیز جای داد. از سوی دیگر "مارکوزه" گرایشات فلسفی را در این حوزه تقویت کرد، ولی پیوستن "فروم" به این مکتب تحلیل های روانکاوی را به ارمغان آورد. البته مهاجرت اعضای این مکتب به آمریکا در دگرگونی گرایشات فکری آن نیز بسیار مؤثر بوده، زیرا تحقیقات تجربی آمریکا در روند تحقیقات این مکتب رخنه کرد. علاوه بر این، وضعیت مسخ شده کارگران این جامعه پیشرفته صنعتی نیز صاحب نظران مکتب فرانکفورت را از انقلاب کارگری ناامید نمود، زیرا آنها تکنولوژی را عامل سلطه بر انسان معاصر و منشأ از خود بیگانه دیدند و وسایل ارتباط جمعی و فرهنگ را به عنوان صنعت فرهنگ و ساز و کاری برای استثمار انسان ها یافتند. در چنین

شرایطی اصحاب این مکتب ضمن معرفی قشر روشنفکر به عنوان عامل راستین انقلاب، دیدگاه های هنری و زیبایی شناسی همچنین مذهب و اخلاق را عامل آزادی و رهایی بخش بشریت معرفی نمودند.

## خاستگاه مکتب فرانکفورت

سنگ بنای مکتب فرانکفورت<sup>۱</sup> را "فلیکس وایل"<sup>۲</sup> به سال ۱۹۲۲ میلادی بنیان نهاد. "وایل" در دانشگاه تازه تأسیس شهر فرانکفورت در رشته علوم سیاسی تحصیل کرد و رساله دکتری خود را درباره «مسائل عملی تحقق یافتن سوسیالیسم» تدوین نمود. او که به وسیله "کورس"<sup>۳</sup> به مارکسیسم علاقه مند شده بود، سمینارهای هفتگی تحت عنوان «کار مارکسیسمی» را با هدف رسیدن به یک مارکسیسم ناب و به دور از هرگونه انحراف در تابستان ۱۹۲۲ در منزلش برپا کرد. افرادی نظیر "جورج لوکاک"<sup>۴</sup>، "فردریک پولاک"<sup>۵</sup>، "ویتفوجل"<sup>۶</sup> و "زورگه"<sup>۷</sup> در این نشست شرکت می کردند. آنها ضمن بحث پیرامون مسائل مارکسیسم، عمدتاً به نقد و بررسی درباره نسخه انتشار نیافته "کورس" به نام «مارکسیسم و فلسفه» می پرداختند.

"وایل" می نویسد، نخستین هفته کار مارکسیسمی کاملاً غیررسمی بود و فقط روشنفکران در آن حضور داشتند و از نظر نیت و نتیجه به هیچ وجه با فرقه بندی یا حزب سازی سر و کاری نداشت (جی، ۱۳۷۲: ۶). او همچنین امید داشت، چنانچه جریان های گوناگون مارکسیستی فرصت یابند تا درباره اختلاف های خود با یکدیگر به گفتگو بنشینند، می توانند به یک مارکسیسم راستین و ناب برسند (همان منبع: ۵). در نتیجه بحث و تبادل نظر در این نشست مارکسیسمی "وایل" ایده تأسیس یک مؤسسه تحقیقاتی را در حوزه های مختلف علوم اجتماعی مطرح کرد. او بر آن بود، برای فهم کل تاریخ باید به همه رشته های علوم اجتماعی پرداخته شود. "وایل" هدف از تأسیس این مؤسسه پژوهشی را انطباق مارکسیسم با مقتضیات و شرایط سیاسی و نظری آن دوران عنوان نمود (نجف زاده، ۱۳۸۱: ۶۸). به اعتقاد وی به رغم پیش بینی و نظریات "مارکس" مبنی بر وقوع انقلاب

1 - Frankfort school.  
2 - Felix Weill.  
3 - Karel Korsch.  
4 - George Lukacs.  
5 - Fredrich Pollock.  
6 - Karl A. Wittfogel.  
7 - R. Sorge

کارگری در کشورهای اروپایی با نظام سرمایه‌داری، نه تنها هیچ انقلابی رخ نداد، بلکه طبقه کارگر از رسالت انقلابی خویش فاصله گرفت و آن را به فراموشی سپرد، تا جایی که با ساختارهای سرمایه‌داری نیز هماهنگ و هم‌نوا گردید. از سوی دیگر بر خلاف اندیشه‌های "مارکس" در کشوری مانند روسیه که فاقد نظام سرمایه‌داری می‌باشد و مناسبات فئودالی بر آن حاکم بود، انقلاب بلشویکی اتفاق می‌افتد.

در هر حال "وایل" با انگیزه پاسخ‌گویی به پیروزی انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ روسیه و علل شکست انقلابات اروپای مرکزی و غربی و تجدید نظر در اندیشه‌های "مارکس"، پیگیر تأسیس مؤسسه تحقیقاتی شد و بالاخره در فوریه ۱۹۲۳، وزارت وقت آموزش آلمان مجوز تأسیس این مؤسسه را زیر نظر دانشگاه فرانکفورت صادر کرده و پس از فراز و نشیب‌هایی "کارل گرونبیرگ" استاد حقوق و علوم سیاسی از دانشگاه وین به عنوان نخستین رئیس مؤسسه رسماً منصوب شد (احمدی، ۱۳۸۶: ۱۱).

"گرونبیرگ" به عنوان اولین مارکسیسم آکادمیک که در یک دانشگاه آلمانی صاحب کرسی شده بود، مارکسیسم راستین را جزمی نمی‌دانست و معتقد بود مارکسیسم در جستجوی قوانین ابدی نمی‌باشد. وی در سخنرانی مراسم افتتاحیه مؤسسه، تفاوت این مؤسسه را با سایر مؤسسات و پژوهشگاه‌های دیگر خاطر نشان نمود و بر لزوم وجود یک آکادمی پژوهشی مستقل تأکید کرد. مرکز تحقیقاتی که مغایر با گرایش رایج در نظام آموزشی عالی آلمان در آن دوران بود. وی در پایان سخنرانی اش مارکسیسم را صریحاً به عنوان اصل حاکم و یک روش علمی در آن مؤسسه معرفی کرد (جی، ۱۳۷۲: ۱۸).

به هر ترتیب، این مؤسسه کوشش کرد تا ضمن حفظ استقلال مالی و معنوی، در ایدئولوژی و فکر هم مستقل باشد (هیوز، ۱۹۶۵: ۱۳۷۶). لذا با این استقلال به بررسی موضوعات جدیدی نظیر علل پیدایش حزب نازی، تاریخ جنبش کارگری و منشأ یهودی ستیزی که تا آن زمان در برنامه رسمی آموزش دانشگاهی آلمان نادیده گرفته شده بود، بپردازد. بنابراین بنیان‌گذاران این مؤسسه با بسط مارکسیسم هگلی غیر کمونیسم در صدد افشای ماهیت جامعه نوین سرمایه‌داری برآمده (بنتون و کراپ، ۲۰۴: ۱۳۸۴) و رسالت اصلی خودشان را ضمن بازنگری در نظریه‌های مارکسیسم، مخالفت با مارکسیسم‌های جزمی و ایدئولوژی تکنوکراتیک با رویکرد اثبات‌گرایی می‌دانستند که ناگزیر منجر به بازنگری و تجدیدنظر در افکار "مارکس" گردیده و موجب تدوین رویکردی انتقادی با تفکر دیالکتیک متفاوتی درباره عقلانیت شد. تفکری که از تبار اندیشه‌های دیالکتیک "هگل" و "مارکس" به منظور انتقاد بر پیکره نظام

سرمایه‌داری، مدرنیته، فرهنگ و اثبات‌گرایی گردید.

## ظهور و افول مکتب فرانکفورت

سیر تحول و مراحل ظهور و افول مکتب فرانکفورت را در چهار دوره متمایز می‌توان تفکیک نمود:

- دوره اول: مرحله اول که از سال ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۳ به طول انجامید را طلیعه این مکتب می‌دانند. در سال ۱۹۲۳ با تأسیس «مؤسسه تحقیقات اجتماعی» به وسیله "وایل" و هم‌زمان چاپ کتاب «تاریخ و آگاهی طبقات» اثر "لوکاچ"، توجه اندیشمندان علوم اجتماعی به بررسی مسایل جدید جامعه سرمایه‌داری از دیدگاه مارکسیسم معطوف گردید. از سوی دیگر، بنیان‌گذاران این مؤسسه به دنبال پاسخی برای پیروزی انقلاب بلشویکی سال ۱۹۱۷ روسیه و شکست‌های سنگین انقلاب‌های اروپای مرکزی و غربی به ویژه سرکوب جنبش کارگران اتریش در سال ۱۹۳۴ بودند، که بر خلاف نظریات و پیش‌بینی‌های "مارکس" از آب در آمد. به همین جهت آنها در صدد ارزیابی دوباره نظریه مارکسیسمی با تأکید بر جنبه‌های فلسفی و هگلی بودند. بنابراین محورهای اصلی و اولیه مؤسسه تحقیقات اجتماعی عمدتاً بررسی شرایط سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی روسیه پس از پیروزی انقلاب بلشویکی بود. زیرا به نظر مارکسیسم‌ها، کشوری مانند روسیه با مناسبات فئودالی به هیچ‌عنوان زمینه‌های انقلاب را نداشته و این انقلابات عمدتاً در جوامع صنعتی و سرمایه‌داری پیش‌بینی شده بود. مضاف بر آن که علت شکست انقلاب‌های کارگری اروپا و جوامع صنعتی به رغم تشکیل احزاب و سندیکاها کارگری مزید بر علت شد، تا مارکسیسم‌ها به ارزیابی مجدد تئوری "مارکس" بنشینند. در این میان موج عظیم و نوینی در دهه ۱۹۲۰ با گرایش «ماتریالیسم تاریخی» در مارکسیسم به وجود آمد. از آن جمله "لوکاچ" در وین، "گرامشی" در رم، "گورش" در لایپزیک و "مانهایم" در فرانکفورت، که همگی اینها به دنبال ارزیابی مجدد نظریات "مارکس" و تفسیرهای فلسفی و "هگلی" آن بودند و تلاش می‌کردند تا جوامع جدید صنعتی و سرمایه‌داری را با توجه به تفسیرهای جدیدی از تئوری‌های "مارکس" تبیین نمایند.

اعضای مؤسسه در مرحله اول روشنفکران دست‌چپی نظیر "ماکس هورکه‌ایمر"<sup>۲</sup>

1 - A. Gramsci.  
2 - K. Mannheim  
3 - M. Horkheimer.

"فردریک پولاک"، "هنری گراسمن"<sup>۱</sup>، "ویتفوجل"<sup>۲</sup> بودند، که بعدها "تئودور آدورنو"<sup>۳</sup>، "هربرت مارکوزه"<sup>۴</sup> و "اریک فروم"<sup>۵</sup> نیز به آنها پیوستند. اعضای مؤسسه عمدتاً از طبقه متوسط و مرفه یهودی آلمان بودند که به نوعی در فعالیت های سیاسی دست چپ نیز شرکت داشتند، که تئو چند از آنها عضو حزب کمونیست نیز بودند. به هر تقدیر، از مهم ترین ویژگی ها و مشخصات دوره اول حیات مؤسسه تحقیقات اجتماعی وابسته به دانشگاه فرانکفورت را می توان شکل گیری شالوده این مؤسسه تحقیقاتی، انجام تحقیقات جدید و گرایش تدریجی اعضای برجسته مؤسسه به سوی مارکسیسم فلسفی و هگلی یاد کرد. همچنین توجه به روساخت های فرهنگی جامعه بورژوازی از موضوعات مهمی بود که در کانون عنایت این مؤسسه در این دوران قرار گرفت (کالینیکوس، ۴۳۳: ۱۳۸۵).

- دوره دوم: دوران دوم بین سال های ۱۹۳۲ تا ۱۹۵۰ می باشد. این دوره از مکتب مصادف با تبعید و مهاجرت بنیان گذاران این مؤسسه به آمریکا و دیگر نقاط اروپا است. در خلال این سال ها ایده های "هگل" و نظریه های انتقادی<sup>۶</sup> نوهگلی جهت دهنده تحقیقات و فعالیت های این مؤسسه شد (آزاد ارمکی، ۱۱۲: ۱۳۸۱). این دوره از جهاتی مهم ترین دوره حیات فکری مؤسسه به شمار می آید، چرا که در این سال ها ایده نظریه انتقادی نوهگلی، به مثابه اصل راهنمای فعالیت های مؤسسه به طور قابل توجهی ریشه دواند. در این دوره، فلسفه جایگاه دائمی در فعالیت های مؤسسه پیدا می کند و این گرایش فلسفی هنگامی تقویت می شود که "هربرت مارکوزه" در سال ۱۹۳۲ و "تئودور آدورنو" در سال ۱۹۳۸ به مؤسسه می پیوندند. البته تغییر ایده ها متأثر از افکار "هورکهایمر" بود که از سال ۱۹۳۰ به ریاست مؤسسه منصوب شد، به طوری که او نظریه آگاهی طبقاتی "مارکس" را از دیدگاه روان شناختی بررسی نمود و آن را رهایی بخش دانست، اما "مارکوزه" و "آدورنو" نقش عمده ای در تغییر ایده ها و گرایش آن به دیدگاه های روان شناختی و زیباشناختی داشتند که بر اساس این چشم اندازها "آدورنو" معتقد بود تنها راه رهایی انسان در جامعه فعالیت های هنری است. در هر حال، بارزترین مشخصه فکری مؤسسه در دوره دوم عبارت بود از:

الف- انتقاد از اثبات گرایی<sup>۷</sup>: به اعتقاد "باتامور"<sup>۸</sup> انتقادات مکتب فرانکفورت نسبت به

اثبات گرایی از سه جنبه قابل ملاحظه است.

۱- اثبات گرایی یک رهیافت نارسا و انحرافی بوده که درک درستی از زندگی اجتماعی ارائه نمی دهد و نمی تواند بدهد.

۲- اثبات گرایی با توجه به نظم موجود و حفظ آن، تغییرات رادیکالی را نفی می کند، لذا به محافظه کاری و سکوت سیاسی محکوم می شود.

۳- اثبات گرایی با شکل گیری فرم جدیدی از سلطه یعنی سلطه تکنوکراتیک عمیقاً مرتبط و هماهنگ شده و به عنوان یک عامل حمایت کننده و ایجاد کننده سلطه به شمار می رود (باتامور، ۳۳: ۱۳۷۳).

ب- توجه به روانکاوی: آشنایی سردمداران مؤسسه با جامعه آمریکا و ناامیدی از طبقه پرولتاریا برای انقلاب، آنان را بر آن داشت تا به جای توجه به رسالت و موقعیت پرولتاریا در جوامع سرمایه داری و مناسبات اقتصادی جامعه، به مسایل فرهنگی و روانی که تا آن هنگام به عنوان یک موقعیت درجه دوم تبدیل شده بود، توجه خاصی نمایند. بنابراین، فرانکفورتیان با ناامیدی نسبت به انجام رسالت بزرگ تاریخی از سوی طبقه پرولتاریا، توجه خود را به مسایل اقتصادی از دست داده و به جای آن روی چیزهای دیگر که اصطلاحاً تحت عنوان روساخت ها<sup>۱</sup> از آن یاد می شد، تأکید کردند و بدین وسیله یک رویکرد روانشناختی وارد فضای فکری مؤسسه شد. هر چند که این رویکرد به وسیله "اریک فروم"<sup>۲</sup> تقویت شد و او ضمن انتخاب نظریه "فروید"<sup>۳</sup> و امتزاج آن با مارکسیسم، بین این دو نظریه آشتی برقرار کرد (هیوز، ۲۱۴: ۱۳۷۶).

ج- فاصله گیری از پاره ای مفاهیم کلیدی مارکسیسم: مهاجرت و تبعید اعضای مؤسسه به آمریکا و مشاهده مستقیم بعضی از شرایط حاکم بر این کشور سرمایه داری، به ویژه وضعیت طبقه پرولتاریا و غفلت آنان از رسالت انقلابی خود و کنار آمدن با نظام سرمایه داری، تأثیرات مهمی بر دیدگاه آنان گذاشت. البته این وضعیت کارگران در آلمان نیز مشاهده می شود، ولی اعضای مؤسسه فکر می کردند به جهت وضعیت خاص آلمان، کارگران از سنت رادیکالی و انقلابی خود دست کشیده اند و وظیفه خود را وا نهاده و از انجام آن عاجز مانده اند و این وضعیت کارگران فقط مخصوص آلمان است و قابل تعمیم به سایر نقاط و کشورهای سرمایه داری نمی باشد. اما با مسافرت به آمریکا و دیدن وضعیت کارگران نگرانی های آنها در این زمینه بیشتر شد (همان منبع: ۱۱۶) به طوری که این دیدگاه ابعاد تازه ای گرفت و آنها می بایست تصمیم اساسی در خصوص رسالت کارگران اتخاذ کنند. ناگزیر از طبقه کارگر قطع

1 - H. Grossmann.  
2 - K. Wittfogel.  
3 - T. Adorno.  
4 - H. Marcuse.  
5 - E. Fromm.  
6 - Critical theory.  
7 - Positivism.  
8 - T. Bottomore.

امید کردند و به «مارکسیسم بدون پرولتاریا» معتقد شدند، و از این مفهوم اصلی مارکسیسمی فاصله گرفتند.

د- گرایش به سوی تحقیقات تجربی: اندیشمندان این حوزه فکری به تبع سنت تجربه گرایی<sup>۱</sup> آمریکا و آشنایی به نوع مطالعه در دانشگاه کلمبیا در نیویورک به تحقیقات روانشناسی به ویژه مطالعات تجربی گرایش شدید پیدا کردند و در بررسی پدیده های اجتماعی «تئوری» را مقدم بر «واقعیت» دانستند.

به هر تقدیر، از ویژگی های مرحله دوم این مکتب می توان به تقویت دیدگاه انتقادی نوهگلی و ضد اثبات گرایی، تغییر گرایش مکتب از اقتصادی- تاریخی به فلسفی- روانی، گرایش به سوی پژوهش های تجربی، فاصله گیری از بعضی مفاهیم کلیدی مارکسیسم و گرایش به ایده های فلسفی و هگلی یاد کرد.

دوره سوم- مرحله سوم تکوین مکتب فرانکفورت بین سال های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ بوده، روزگاری که جنگ دوم جهانی پایان یافته و بسیاری از اعضای مؤسسه به ویژه «هورکهایمر» به آلمان رجعت نمودند. دورانی که ایده های اصلی نظریه انتقادی، به طور وسیع و جدی به کار گرفته شد و در عمده نوشته های اعضا به وضوح و وفور ملاحظه گردید. در این دوره مکتب فرانکفورت بیشترین نفوذ فکری و سیاسی را به دست آورد و با رشد فزاینده جنبش های دانشجویی آمریکا در پایان دهه شصت به اوج خود رسید. «مارکوزه» به عنوان یکی از پیشقراولان این مکتب بر خلاف سایر اعضای مکتب از آمریکا به آلمان باز نگشت و ضمن رهبری این جنبش ها به عنوان سمبل فکری مکتب فرانکفورت در آمریکا مبدل شد. البته «مارکوزه» با کمرنگ شدن نقش و اندیشه های «هورکهایمر» و «آدورنو» نوعی تسلط فکری بر مکتب نیز پیدا کرد.

علاوه بر اینها، آنچه موجب تحول اساسی در مرحله سوم مکتب فرانکفورت شد، فاصله گیری از نظرات «مارکس» و نزدیکی به دیدگاه های «وبر» بود. به عبارتی دیگر فضای فکری این مکتب از یک درک «مارکسی» به درک «وبری» گذر نمود. بنابراین، در مرحله سوم تغییر و چرخش مکتب را از «مارکس» به سوی «وبر» می توان مشاهده کرد، که بر اساس این تغییر نگرش، پیدایش و تدوین نظریات جدیدی جهت تبیین ساختارهای پس از جنگ ضروری به نظر می رسید، لذا به طرح مسایل و موضوعاتی از قبیل علل رشد چپ فکری جدید و تأثیر جریانات جنبش دانشجویی بر جریان روشنفکری پرداختند.

دوره چهارم- آغاز مرحله چهارم از دهه ۱۹۷۰ است. این دوره با افول تدریجی مکتب

فرانکفورت همراه بود. در واقع مرگ «آدورنو» به سال ۱۹۶۹ و مرگ «هورکهایمر» در سال ۱۹۷۳ و از سوی دیگر فروکش کردن جنبش های چپ دانشجویی در اوایل دهه ۱۹۷۰، حیات این مکتب را به مخاطره انداخت و ناقوس مرگ این مکتب را به صدا در آورد. در این مرحله دیگر از اندیشمندان و صاحب نظران نسل اول هیچ کس باقی نمانده بود. بنابراین، دوران چهارم مقارن با پایان نسل اول مکتب فرانکفورت و آغاز نسل دوم این مکتب تحت تأثیر افکار «یورگن هابرماس»<sup>۲</sup> پدیدار می گردد. نسل دوم این مکتب با هدف بازنگری و طرح مجدد انتقادات فلسفی، معرفت شناختی، روش شناختی نسبت به اثبات گرایی، مارکسیسم و نظام سرمایه داری به عنوان دیدگاه کلان جامعه شناسی فلسفی به وجود می آید (آزاد ارمکی، ۱۱۴: ۱۳۸۱). از نظریه های این نسل عمدتاً تئوری نوانتقادی<sup>۳</sup> است که به وسیله «هابرماس» ارائه شد. وی ضمن ارائه این نظریه از مکتب فرانکفورت فاصله گرفت و توجه چندانی به «صنعت فرهنگ» که در دوره های قبلی کنون توجه قرار گرفته بود، نکرد و عمده توجه خود را مبدول تحلیل ساختار اقتصادی- اجتماعی و کنش ارتباطی نمود.

### صاحب نظران مکتب فرانکفورت

اصحاب علوم اجتماعی معمولاً اندیشمندان و نظریه پردازان مکتب فرانکفورت را در دو نسل تقسیم بندی کرده اند. نسل اول مربوط به بنیان گذاران مکتب از جمله «هورکهایمر»، «آدورنو»، «بنیامین»، «فروم» و «مارکوزه» می شود که اندیشه و نظریاتشان تا دهه ۱۹۷۰ بر فضای مکتب حاکم بوده و با مرگ این افراد نسل دوم ظهور می کند. سردمدار و پیشقراول نسل دوم را «هابرماس» می دانند که به تدریج از مکتب فرانکفورت کناره می گیرد و مسیر فکری این مکتب را دگرگون ساخته و نظریه نوانتقادی را ارائه می کند. در این رهگذر به بررسی اجمالی آراء و اندیشه پاره ای از صاحب نظران اصلی نسل اول، مکتب انتقادی فرانکفورت می پردازیم.

### ماکس هورکهایمر<sup>۳</sup>

«هورکهایمر» یکی از بنیان گذاران حوزه فرانکفورت در سال ۱۸۹۵ در شهر اشتوتگارت<sup>۴</sup> آلمان در خانواده مرفه یهودی دیده به جهان گشود. در آغاز به فراگیری روانشناسی روی آورد و

1 - Jurgen Habermas  
2 - Neo critical  
3 - Max Horkheimer (1895- 1973)  
4 - Stuttgart

1 - Experimentalism.

نمودند و در سال ۱۹۵۰ پس از پایان سلطه نازی ها بنا به دعوت دولت وقت آلمان به فرانکفورت بازگشتند و مجدداً به فعالیت‌های پژوهشی روی آوردند. "هورکهایمر" به عنوان یکی از برجسته ترین چهره های مکتب فرانکفورت نظریه انتقادی خود را متوجه تحلیل اقتصادی، روانشناسی و فرهنگ نمود. و با نقد مارکسیسم، اثبات گرایی و پدیدار شناسی در پی توسعه بخشیدن به رابطه میان مباحث فلسفی- نظری و تجربی<sup>۱</sup> برآمد. به عبارتی او بین مباحث تجربی و علمی از یک سو و مباحث نظری رابطه برقرار کرد (آزاد ارمکی، ۱۱۵: ۱۳۸۱). این متفکر مکتب فرانکفورت، نظریه آگاهی طبقاتی را از دیدگاه روانشناختی بررسی نمود. به نظر وی فرهنگ جدید جوامع صنعتی، امکان کمتری برای رشد آگاهی طبقاتی به کارگران داده و به تبع این نارسایی، طبقه کارگر نسبت به منافع خویش بیگانه و تمایل به انقلاب از وجودش رخت بر بسته است. او با اقتداء به سنت "مارکس" معتقد بود وظیفه اندیشمندان اجتماعی تنها بیان واقعیت نیست، بلکه آنها باید درصدد تغییر واقعیت ها نیز برآیند. او معتقد بود، افرادی که در فقر و فلاکت زندگی می کنند باید از این وضعیت رقت بار بیرون بیایند و زندگی آنها بهبود یابد (Wiggershaus, 1994: 51).

"هورکهایمر" همچنین تحت تاثیر "ماکس وبر" که در مونیخ با او آشنا شده بود، در تأکید وجوه ذهنی سخت کوشید (احمدی، ۱۰۵: ۱۳۸۶). او انسان را در برابر مواضع تاریخی و شرایط اجتماعی و اقتصادی توانا و خلاق می دانست. به گونه‌ای که انسان توانایی نقد شرایط و تلاش در ایجاد تغییرات و تحولات اجتماعی را دارد. به اعتقاد وی هدف تاریخ رهایی انسان ها است، هر چند که این رهایی شاید هیچ گاه اتفاق نیفتد. "هورکهایمر" ضمن انتقاد از "مارکس" معتقد بود که "مارکس" نباید از دین به عنوان افیون یاد می کرد، زیرا دین نه تنها موجب از خودبیگانگی و مسخ انسانها نمی شود، بلکه به موقع می تواند رهایی بخش و آگاهی بخش نیز بوده و انسانها را نوید آزادی دهد. او دین را مکانیزمی می دانست که برای برپایی عدالت اجتماعی مفید است و به انسان امید آزادی و رهایی می دهد و می توان به عنوان یک رویکرد در تغییرات ساختی و اجتماعی مؤثر بوده و نوید آزادی و رهایی بخشی را در جوامع مدرن و صنعتی سر دهد. علاوه بر این، او دین را برای جامعه بشریت عاملی فعال و خالق می داند که انسان ها را ضمن آگاهی بخشی، فاعل و خالق نموده و از لاک مفلوکی و مفعولی بیرون می آورد (تنهایی، ۶۰۱: ۱۳۷۴).

این صاحب نظر مکتب فرانکفورت با چشم اندازی انتقادی به فلسفه پدیدار شناسی<sup>۲</sup>، اثبات

سپس به حوزه فلسفه وارد شده و رساله دکتری خود را در نقد و بررسی "کانت" تدوین و در سال ۱۹۲۲ از آن دفاع کرد. "هورکهایمر" سه سال بعد به تألیف رساله ای برای کسب مقام دانشیاری به بحث انتقادی دیگری درباره آثار "کانت" پرداخت و در سال ۱۹۲۵ مجوز تدریس در دانشگاه را در خصوص فلسفه "کانت" و "هگل" گرفت (باتامور، ۷: ۱۳۷۳). این اندیشمند حوزه فرانکفورت تحت تأثیر نظریه "دیلتای"، "کانت"، "نیچه" و "سارتر"<sup>۳</sup> بر فرد گرایی<sup>۴</sup> تأکید نمود و با الهام از آراء "ماکیاولی"، "هابس"، "ویکو"، "هگل" و "مارکس" کتاب سپیده دمان فلسفه تاریخ بورژوازی را به رشته تحریر در آورد و در آن برای نخستین بار به طرح نظریه انتقادی پرداخت. مسیری انتقادی که در پایان آن آشکار می شود که راه به سوی حقیقت تنها بخشی از حقیقت است (هورکهایمر، ۱۰۷: ۱۳۸۶). وی با طرح مفهوم «نظریه انتقادی»<sup>۴</sup> در مقابل نظریه سنتی پرداخت و کتاب «نظریه انتقادی» را تألیف کرد و در آن انتقادی تند علیه جامعه مدرن و نوپای اروپا رقم زد. کتابی که به زعم عده ای به مثابه کیفر خواستی علیه فلسفه و روش اثبات گرایی بوده، به گونه ای که "هورکهایمر" نظریه انتقادی را در جهت انکار جدایی بین واقعیت و ارزش، نفی جدایی بین عینیت و ذهنیت، در جدایی بین نظر و عمل و نفی یکسان شمردن مطالعه جامعه و طبیعت ارائه نمود (آزاد ارمکی، ۱۱۹: ۱۳۸۱). نظریه‌ای که راهنمای کنشگر انسانی بوده و هدفش ایجاد روشنگری به منظور رهایی بخشی انسانها است. نظریه ای به معنای تشریح نظام سلطه و نفی استعمار بوده و به معنای آگاهی دادن به موقعیتهای اجتماعی افراد در جامعه بوده و به آنها آگاهی راستین و صادق می دهد (Horkheimer, 1927: 199). بدین صورت "هورکهایمر" نخستین کسی بود که نظریه انتقادی را مطرح کرد و درباره آن مطالب مفصلی نوشت. او وظیفه این نظریه را رخنه به ماوراء دنیای ظاهری روابط سرمایه داری دانسته و معتقد بود، نظریه انتقادی باید به تبیین رابطه واقعی میان فرد و جامعه بپردازد. از نظر او، تئوری اصالتاً متعهد و مسؤول می باشد، زیرا تدوین و تنظیم آن تحت تأثیر آگاهی و منافع طبقاتی نظریه پرداز است. به نظر او تئوری هدفش از میان بردن روابط غیرانسانی و پرورش انسان هایی خودآگاه است (ادیبی و انصاری، ۱۴۶: ۱۳۵۸).

در هر حال، "هورکهایمر" از سال ۱۹۳۱ به ریاست مؤسسه تحقیقات اجتماعی فرانکفورت منصوب شد. اما تحت فشار نازی ها به اتفاق سایر همکارانش در مؤسسه به آمریکا مهاجرت

1 - Conte  
2 - Sartre  
3 - Individualistic  
4 - Critical theory

1 - Empirical  
2 - Phenomenology

گرایی و مارکسیسم می‌نگرد. به نحوی که ضمن تمجید از فلسفه پدیدارشناسان در خصوص نقد جامعه سرمایه‌داری به پدیدارشناسی ایراداتی می‌گیرد. او معتقد است پدیدارشناسی به وجه ذهنی انسان بیش از حد تأکید نموده و از حد مادی واقعیات غفلت کرده، همچنین این فلسفه در نقد خردگرایی بورژوازی هم به افراط روی آورده است.

از چشم انداز "هورکهایمر" میان عین و ذهن رابطه متقابل وجود دارد و در این فرآیند تقابلی انسان می‌تواند خالق افعال خود باشد. در حالی که اثبات گرایان بشریت را چون واقعیت مادی تلقی می‌کنند و اعتقادی به تمایز میان ظاهر و باطن قائل نمی‌شوند، به همین جهت او اثبات گرایی را باعث ناتوانی عمومی فرهنگ می‌داند تا حقیقت درمانی و رهایی بخشی داشته باشد (هیوز، ۱۸۰: ۱۳۷۶) وی ریشه اثبات گرایی را در تفکرات لیبرالیستی<sup>۱</sup> دانسته و بنیان گذار این فلسفه یعنی "آگوست کنت"<sup>۲</sup> را به لحاظ مادی بودن دیدگاهش و ضدیت با سنت ایده آلی<sup>۳</sup> محکوم می‌نماید. مضاف بر آنکه او به "مارکس" و مارکسیسم های ارتدوکس نیز انتقادی وارد می‌کند. به اعتقاد او "مارکس" نباید اقتصاد را به عنوان زیر ساخت بداند و در تحلیل هایش در مسایل اجتماعی به تک عاملی و یک متغیری کشیده شود. او در این راستا با همکاری "آدورنو" در سال ۱۹۴۷ کتاب «دیالکتیک روشننگری» را منتشر کرد، کتابی که ثمره فکری آنها در کالیفرنیا بود و به تحلیل و تبیین جامعه می‌پردازد. او جامعه مدرن و سرمایه‌داری و همچنین فاشیسم را جهت قربانی کردن ارزشهای انسانی و اخلاقی به باد انتقاد گرفت. به زعم ایشان مدرنیته قربانیهای زیادی از انسانها گرفته تا آنها بتوانند زندگی مدرن را تحمل کنند. قربانی شدن عقلانیت و کنشهای عقلانی، از بین رفتن شادیها و لذات، همچنین کم رنگ شدن آموزه های اخلاقی از پیامدهای منفی این نظام است. به اعتقاد آنها انسانها به منظور افزایش قدرت خود بهای سنگینی پرداخت کرده اند. آنها آگاهی خود را وانهاده اند و فردیت و هویت خود را در مقابل نظام سرکوبگر و تمامیت خواه سرمایه‌داری از دست داده اند (Horkheimer & Adorno, 1973: 9).

### تئودور آدورنو<sup>۴</sup>

به سال ۱۹۰۳ در خانواده ای یهودی از بازرگان شهر فرانکفورت دیده به جهان گشود. در کودکی تحت تأثیر مادر و خواهرش به موسیقی علاقه مند شد و در نوجوانی با مطالعه کتاب

«نقد خرد ناب» با اندیشه های "کانت" آشنا گردید و به فلسفه روی آورد. سپس به دانشگاه فرانکفورت رفت تا ضمن مطالعه فلسفه به تحصیل روانشناسی، جامعه‌شناسی و موسیقی بپردازد. او در سال ۱۹۲۴ با نوشتن رساله ای در خصوص پدیدارشناسی "هوسرل"<sup>۱</sup> موفق به اخذ مدرک دکتری شد (هیوز، ۷۰: ۱۳۷۶-۱۶۶). "آدورنو" جهت شکوفا نمودن زمینه های موسیقی که در دوران کودکی به آن گرایش پیدا کرده بود، در سال ۱۹۲۵ به وین مسافرت کرد و تحت تعلیم یکی از موسیقیدانان و آهنگسازان مشهور به نام "آلبان برگ"<sup>۲</sup> موسیقی نوین را فرا گرفت و در سال ۱۹۳۳ به فرانکفورت بازگشت و با نوشتن رساله ای تحت عنوان «صورتبندی زیباشناسی» به سمت استادیاری رسید (نجف زاده ۹: ۱۳۸۱-۹۸). در سال ۱۹۴۳ به جهت گرایشات یهودی به همراه سایر اعضای مکتب از آلمان نازی به انگلستان مهاجرت نمود و قریب سه سال در انگلستان ماند و با "هورکهایمر" همکاری های علمی داشت و برای مجله مؤسسه تحقیقات اجتماعی فرانکفورت مقالاتی را تدوین می‌نمود. "آدورنو" تا سال ۱۹۳۷ رابطه غیر رسمی با این مؤسسه داشت و از سال بعد رسماً به این مؤسسه تحقیقاتی پیوست (جی، ۳۸: ۱۳۷۲) و دیری نباید که به دنبال استعفای "هورکهایمر" از ریاست مؤسسه به عنوان رئیس این مؤسسه منصوب شد (آزاد ارمکی، ۱۲۰: ۱۳۸۱). پس از اتمام جنگ دوم جهانی و پایان سلطه نازی ها بر آلمان "آدورنو" مانند سایر اعضای مؤسسه به فرانکفورت بازگشت و ضمن انتقال مجدد مؤسسه به شهر فرانکفورت در بازسازی و تجدید حیات این مؤسسه تلاش نمود، تا آنجا که اندیشه هایش به ویژه نقد فرهنگ تا زمان مرگش بر این حوزه تحقیقاتی سایه سنگینی افکنده بود.

آنچه مسلم است "آدورنو" هیچ گاه مطالعاتش را منحصر به یک حوزه خاص نکرد و با مطالعه و تحقیق در حوزه روانشناسی، زیباشناسی<sup>۳</sup> و فرهنگ به ویژه موسیقی تألیفات سترگی از جمله «فلسفه»، «موسیقی مدرن»، «دیالکتیک منفی»<sup>۴</sup>، «نظریه زیباشناسی» را از خود به یادگار گذاشت. او همچنین با همکاری "هورکهایمر" در سال ۱۹۴۷ کتاب «دیالکتیک روشننگری»<sup>۵</sup> را منتشر کرد و در کنار او به عنوان یکی از پایه گذاران نظریه انتقادی مطرح شد (احمدی، ۱۸۸: ۱۳۸۶). هدف اصلی آنها از طرح این نظریه که با میراث "هگل" همراه بوده، ابداع شیوه جدیدی برای تفکر بود که از نفی به نفی می‌رسید (هیوز، ۱۶۸: ۱۳۷۶).

در این رهگذر، "آدورنو" ضمن پذیرش پاره ای از اصول و مفاهیم اندیشه های "مارکس"،

1 - Edmond Husserl  
2 - Agban Berg  
3 - Aesthetic  
4 - Negative Dialectic  
5 - Dialectic of Enlightenment

1 - Liberalist  
2 - A. Comt  
3 - Idealist  
4 - Theodor Adorno (1903- 1969)



به انتقاد از وی پرداخته و نسبت به سایر اعضای حوزه فرانکفورت از مارکسیسم دور شد. البته "آدورنو" هیچ گاه "مارکس" را نادیده نگرفت و با گذر از آراء و اندیشه های وی، او را مورد انتقاد قرار داد. این صاحب نظر مکتب انتقادی، تحلیل "مارکس" را در خصوص شکل گیری جوامع پیشرفته غرب بر اساس روابط تولید سرمایه داری به ویژه نظریه کالا<sup>۱</sup> و غلبه ارزش های مصرف گرایانه را پذیرفت. او همچنین نظریه "مارکس" را مبنی بر اینکه ساز و کارهایی که در ساختار اقتصادی سرمایه داری مؤثر هستند، در تعامل های فرهنگی نیز حضور مؤثر دارند، را قبول کرد و ضمن همداستانی با او پذیرفت که سلطه و فقر پیامدهای اصلی عقلانی سازی اقتصادی توسط سرمایه هستند و بی معنای نیز پیامدهای محوری عقلانی سازی فرهنگی است (نجف زاده، ۱۰۱: ۱۳۸۱). "آدورنو" آماج انتقاداتی را نیز بر پیکره نظریات "مارکس" و مارکسیسم روانه می سازد. او "مارکس" را به جهت کاهش جامعه و تاریخ در حد کارخانه ایی بزرگ سرزنش می کند. همچنین دیدگاه تاریخی و نظریات طبقاتی وی را هم مورد نقد قرار داده و به تحلیل های اقتصادی وی نیز ایراد می گیرد. در قاموس "آدورنو"، انقلاب کاری "مارکس" در جامعه معاصر منتفی گردیده است.

به هر تقدیر، "آدورنو" به عنوان یکی از چهره های شاخص حوزه انتقادی فرانکفورت، منتقد فلسفه و علم اثبات گرایی هم شد. تا آنجا که به زعم عده ای از صاحب نظران، انگیزه اصلی "آدورنو" از تحقیقات و تألیفاتش حمله به اثبات گرایی بوده است. این اندیشمند منتقد در جای جای آثارش به اثبات گرایان تاخته و آنها را مورد نقد قرار داده، از جمله در کتاب «دیالکتیک روشنگری» و یا در مقاله ای تحت عنوان «مقدمه ای بر مباحثه درباره اثبات گرایی» منتقد تکنولوژی و دانش اثباتی گردیده و آن را به جهت توجه بیش از اندازه اش به پدیده های سطحی و واقعیت ها نكوهش کرده، او در آن مقاله رابطه تنگاتنگی میان فلسفه اثباتی و پذیرش وضع موجود تصور کرده (باتامور، ۴۰: ۱۳۷۳)، و مدعی است اثبات گرایان با ارزیابی های مثبت در مورد وضعیت کنونی جامعه، وضع موجود را به نوعی مشروعیت بخشیده و موضع محافظه کارانه ای را القا می کنند. او فلسفه اثباتی را به جهت آگاهی های کاذب و نادرست، فریبنده و دور از واقعیت دانسته و از آن به عنوان ویران کننده عقل و خرد یاد می کند. از دیدگاه وی این گونه آگاهیها در جوامع مدرن سرمنشاء اصلی سقوط فرهنگی محسوب می شوند و موجبات تسلط نوین را نیز فراهم می آورند. به اعتقاد این نظریه پرداز انتقادی، در جامعه مدرن هر چند که عقل گرایی وجود داشته و بنیاد ساختارهای جوامع مدرن بر عقلانیت و منطق استوار گردیده، اما این عقل گرایی ناقص و بی اساس بوده و ریشه بحران های اساسی مدرنیته در این

عقلانیت ناقص است. به اعتقاد او قبل از هر چیز باید خرد و عقلانیت مدرن به صورت جدی شناخته شود، تا با نقد و شناخت صورتبندی خرد، دنیایی را نقد کرد که شرایط و بستر استحاله بنیادی این جهان را فراهم کرده است (نجف زاده، ۱۰۱: ۱۳۸۱). از چشم انداز "آدورنو" محور و مدار بحران مدرنیته در عقلانیت و خرد خلاصه می شود. به نظر وی، هنگامی که خرد در شرایطی کاملاً جدا از اهدافی که برای آنها به فعالیت می پردازد تعریف شود، شناخت واژه هایش مورد تحریف و تغییر قرار می گیرد. از چشم انداز وی نگرانی های پیرامون سرچشمه خطا الزاماً ایجاب می کند که خرد باید کاملاً خودمختار باشد و هیچ عامل خارجی برای آن تصمیم نگیرد. در این رهگذر "آدورنو" با پیروی از سنت دیالکتیک "هگل" و "مارکس" به نقد آن نشسته و دیالکتیکی بدون سنتز را مطرح می کند. وی بر آن بود که دیالکتیک "هگل" به شناختی که با ذات دیالکتیک در تعارض است، منتج می گردد. البته وی بر آن بود که دیالکتیک از روزگار "افلاطون" تا کنون همواره دلالت بر کشف چیزهای مثبت از طریق نفی آن بوده است. به زعم او باید دیالکتیک منفی را جستجو کرد تا از شر این خصلت اثباتی رهایی یافت، زیرا او وضعیت راستین را چیزهایی را و آزاد از دیالکتیک می دانست (Adorno, 1973: 144). از سوی دیگر، به نظر "آدورنو" دیالکتیک هنگامی اعمال می شود که واسطه های غلط آفرین و توهم زا در نظریه و عمل نادیده گرفته شوند. بنابراین او پس از نقد دیالکتیک "هگل"، روش خود را دیالکتیک منفی یا سلبی<sup>۱</sup> معرفی کرده، دیالکتیکی در برابر دیالکتیک اثباتی "هگل" که در نهایت از راه نفی در نفی خصلت اثباتی گرفته (احمدی، ۳: ۱۳۸۶-۲۰۲) و به عنوان مقدمه ای بر یک استنباط غلط مطرح شده و می تواند از همه مواضع فلسفی و نظریه های اجتماعی انتقاد کند (باتامور، ۱۸: ۱۳۷۳). آنچه مسلم است او در این زمینه یادآور می شود که برخی عقاید ناصحیح و غلط مثل افسانه ها و توهمات، چیزی جز تصورات ذهنی و پنداشت ها نیستند و خودشان سرچشمه خطا به شمار می آیند. به اعتقاد وی دوری از این تصورات و پندارهای مغلوط و استقلال کامل از آنها شرط شناخت واقعی است. به نظر او دیالکتیک ضمن دور ساختن ذهن از این تصورات اشتباه و غلط، قادر است تا خرد را به استقلال نسبی برساند، پس از دیدگاه او دیالکتیک به مثابه مقوله ای روشنگر است.

در این وادی، "آدورنو" دیالکتیک منفی را متوجه نقد تمامی موقعیت های فلسفی و نظریه های اجتماعی می داند و بر نسبت گرایی همراه با شک و طرد هر نوع مطلق گرایی تأکید می ورزد (آزاد ارملی، ۱۲۰: ۱۳۸۱). او روش دیالکتیک خود را به عنوان روشی انتقادی، نسبی گرا و آزادی بخش مطرح نمود. دیالکتیکی ناظر بر رهایی انسانها از ترس و بندگی (بنتون و کرایب،

در دانشگاه برلین و فرایبورگ به تحصیل فلسفه پرداخت (هیوز، ۱۹۸: ۱۳۷۶). در سال ۱۹۲۳ با نوشتن رساله‌ای تحت عنوان «هنرمندان به عنوان نقش آفرینان رمان» از دانشگاه فرایبورگ درجه دکتری گرفت و به برلین مهاجرت نمود. در سال ۱۹۲۷ با مطالعه کتاب «هستی و زمان» نوشته «مارتین هایدگر» تحت تأثیر او قرار گرفت و به فرایبورگ بازگشت تا در نزد این فیلسوف آلمانی به تحصیل بپردازد (کالینیکوس، ۶۰۲: ۱۳۸۵). وی نخستین کتاب خود را در سال ۱۹۳۳ به اتکاء به اندیشه‌های «هایدگر» تحت عنوان «هستی شناسی هگل و بنیاد یک نظریه تاریخ‌گری» جهت اخذ مرتبه دانشجویی به رشته تحریر در آورد (جی، ۵۲: ۱۳۷۲). اما کشمکش‌های سیاسی بین «مارکوزه» جوان مارکسیسم و استادش «هایدگر» به عنوان فردی محافظه‌کار و دست راستی رابطه آنها را به تیرگی کشاند و «مارکوزه» از وی فاصله گرفت و متعاقب آن به دعوت و حمایت «ادموند هوسرل»<sup>۱</sup> به عضویت مؤسسه تحقیقات فرانکفورت پیوست و در سال بعد یعنی چند هفته پیش از به قدرت رسیدن «هیتلر»، به همراه سایر اعضا به ژنو و سپس به نیویورک مهاجرت کردند (مک اینتایر، ۲۵: ۱۳۶۰).

«مارکوزه» دومین کتاب خود را تحت تأثیر اندیشه‌های «هگل» با نام «خرد و انقلاب» در سال ۱۹۴۱ نوشت و در آن ضمن انتقاد از فلسفه معاصر و اثباتی در صدد طرح و پی‌ریزی فلسفه‌ای جدید و انتقادی برآمد. فلسفه جدیدی که توان درک و شناخت دنیای نوین صنعتی را داشته باشد (مارکوزه، ۱۷/۱: ۱۳۵۷). او با تألیف این اثر به عنوان یکی از فعال‌ترین نظریه پردازان شناخته شد. منتقدی که ضمن وفاداری به مبانی فکری و فلسفی دیالکتیکی مارکسیسمی، ایراداتی به نظام سرمایه‌داری و صنعتی گرفت (بنتون و کرایب، ۲۰۷: ۱۳۸۴).

«مارکوزه» بر خلاف «هورکهایمر» و «آدورنو»، پس از خاتمه سلطه نازی‌ها بر آلمان به فرانکفورت بازنگشت و شهروند آمریکا شد و در دانشگاه کلمبیا، هاروارد و برنردیس<sup>۳</sup> به تدریس پرداخت و به تألیف کتاب‌های «مارکسیسم روسی» و «عشق جنسی و تمدن»<sup>۴</sup> روی آورد. تألیف کتاب مشهور «انسان تک‌ساحتی»<sup>۵</sup> به سال ۱۹۶۴ که به زعم عده‌ای به عنوان «انجیل شورش‌های دانشجویی» به شمار می‌آید، تأثیر زیادی بر جنبش‌های دانشجویی دهه ۱۹۶۰ آمریکا گذاشت و او را به عنوان یک شخصیت بین‌المللی و یک نویسنده و روشنفکر چپ جنبش دانشجویی رادیکال تبدیل کرد. هر چند که این بت روشنفکران جوامع صنعتی پیشرفته از سال ۱۹۶۸ با نوشتن کتاب‌های «گفتاری درباره رهایی» و «بعد زیبایی‌شناسی» تغییر

۲۰۸: ۱۳۸۴). او همچنین در مقاله‌ای تحت عنوان «صنعت فرهنگ: روشنفکری و فریب عمومی» به نقد فرهنگ و «صنعت فرهنگی»<sup>۱</sup> پرداخته و از فرهنگ توده‌ها تحت عنوان صنعت فرهنگ سخن گفته است. صنعتی که به هیچ روی دموکراتیک نبوده و توجیه‌گر و اقیبات سلطه هم می‌باشد (هیوز، ۱۸۵: ۱۳۷۶). «آدورنو» و «هورکهایمر» رسالت صنعت فرهنگ را ایجاد نیروی تحمل و فراموشی دانسته، به زعم آنها محصولات صنعت فرهنگ تنها فرهنگی نیستند، بلکه پدیده‌ها و واقعیت‌های فرهنگی را به انزوا کشانده‌اند. فیلم‌ها و برنامه‌های رادیویی و مجلات توجیه‌گر ایدئولوژی نظام و مشروعیت بخشی به نظام نازی و حکومت انحصار طلب آلمان است (Horkheimer & Adorno, 1973: 121).

به هر تقدیر، این دو نظریه پرداز در آن مقاله وضعیت انحصاری تمامی فرهنگ توده‌ای را یکسان و یکنواخت پنداشته و آن را به واسطه در هم آمیختگی فرهنگ با سرگرمی و تبلیغات، پدیده‌ای فاسد و تباه شده دانستند. پدیده‌ای که با ادغام تبلیغات، ابراز و موجبات انحراف انسان‌ها را مهیا نموده و به موجب آن تبلیغات مصرف‌گرایی در این صنعت فرهنگ پیروز شده و انسان‌ها را به رغم آگاهی از منظور اصلی مبلغان که همانا مصرف بیشتر و تجمل پرستی است، ناگزیر می‌کند تا محصولات آنان را خریداری کرده و مورد استفاده قرار دهد. از چشم انداز آنها صنعت فرهنگ تا آنجا افراد را تحمل می‌کند که بتوانند خود را با گروه همانند سازند (کالینیکوس، ۴۴: ۱۳۸۵). ایشان در این مقاله با ظرافت و زیرکی، ماهیت سلطه فرهنگی را که به صورت فراگیری بر جوامع نوین سایه افکنده، هویدا ساخته و آن را باعث خشکاندن ریشه اندیشه‌های مخالفان و از بین برنده آگاهی و شعور انقلابی قلمداد نموده است. آنها همچنین از صنعت فرهنگ به عنوان ابزاری برای هماهنگی توده‌ها با وضع موجود و هم‌نوایی آنها با نظام حاکمه یاد می‌کنند. ابزار نابودکننده فاعلیت و کنشگری انسانها و مکانیزم سلطه‌ای که غولهای افسار گسیخته صنایع تولید از راه ویران کردن شخصیت افراد آنها را از خودبیگانه و بر آنها سیطره می‌یابد (Horkheimer & Adorno, 1973: 205).

## هربرت مارکوزه<sup>۲</sup>

به سال ۱۸۹۸ در یک خانواده یهودی در برلین به دنیا آمد. خدمت نظام در جنگ جهانی اول او را به فردی رادیکال و تندرو مبدل ساخته و به حزب سوسیال دموکرات متمایلش نمود. اما در سال ۱۹۱۹ به جهت خیانت این حزب به پرولتاریا به نشانه اعتراض از آن خارج شده و

1 - Edmond Husserl  
2 - Reason and Revolution (1941)  
3 - Brandes  
4- Eros and Civilization (1955)  
5 - One Dimensional Man (1964)

1 - Cultural Industrial  
2 - Herbert Marcuse (1898- 1979)

موضع داد و از اندیشه های انقلابی خود عدول نمود.

در هر حال "مارکوزه" از نظر فلسفی دیدگاه قوی و انتقادی داشته که ریشه این اندیشه ها اساساً در آراء و نظریات "ارسطو"، "کانت"، "دکارت"، "فروید"، "هگل" و "وبر" است. وی علاوه بر اینها به عنوان یکی از اعضای تندرو و انقلابی حوزه انتقادی فرانکفورت در صدد نوعی تلفیق بین ایده های "مارکس"، "وبر" و "فروید" بر آمد (هیوز، ۲۰۱۳: ۱۳۷۶) که در این رهگذر ضمن حفظ عصاره نظریات "مارکس" به آراء و اندیشه های "وبر" نزدیک شده و به طرح دیدگاه انتقادی درباره فلسفه معاصر، اثبات گرایی و مارکسیسم پرداخته و جامعه نوین سرمایه داری را نیز مورد نقد قرار داد.

"مارکوزه" با الهام از «دیلتای» در خصوص تفکیک دو علم طبیعی و فرهنگی، معتقد بود که علوم فرهنگی باید از روش های بی روح علوم طبیعی رهایی یابد. پس ضمن نقد فلسفه اثبات گرایی معتقد بود که این فلسفه با تصور یکسان از علوم طبیعی و اجتماعی به بیان قوانینی که به منزله نفی اراده انسان است، می پردازد و در صدد یاری رساندن به سلطه تکنولوژی تلاش مضاعفی می کند. از سوی دیگر، حافظ و توجیه گر واقعیت های موجود بوده و به نظام حاکم اجتماعی مشروعیت بخشیده است. "مارکوزه" فلسفه اثباتی را به جهت پیوند با تکنولوژی و نظام سرمایه داری تنها ابزار عصر جدید در بهره کشی دانسته و از همین روی این تفکر اثباتی را محافظه کارانه می دانست. تفکری که به انسان ها می آموزد تا در برابر وضع موجود تلقی مثبتی داشته باشند و حامی و پشتیبان حاکمیت باشند (مارکوزه، ۱۳۷۶/۱: ۱۳۵۷). به زعم "مارکوزه" اثبات گرایان با پیوند میان تکنولوژی و نظام سرمایه داری موجبات بهره کشی و استثمار انسان ها را در عصر جدید فراهم نموده اند. از نظر این صاحب نظر جنبش چپ نو، فلسفه اثباتی توان بیان و درک زندگی اجتماعی را ندارد و از پرداختن به ذات و حقیقت پدیده ها عاجز است. او در کتاب «خرد و انقلاب» به نقد اثبات گرایی "کنت" پرداخته و آن را نظریه ای ضد انقلابی می داند. پس در صدد پی ریزی فلسفه ای جدید که قابلیت شناخت دنیای جدید را داشته باشد، برآمد. فلسفه ای که جامعه نوین را با رویکردی انتقادی نگریسته و ابهامات موجود در اندیشه های "مارکس" را با الهام از ایده های "وبر" و "فروید" روشن نماید. البته ناخشنودی و ناراضیتی "مارکوزه" از رفتار ستمگرانه نازی ها، ضمن فراهم کردن موجبات نگرش انتقادی، روحیه پرخاشگری او را نیز سامان بخشید. رویکردی که منجر به انتقاد شدید او از نظام سرمایه داری و جامعه نوین صنعتی آمریکا گردید و باعث شد تا او با ارائه این نظریه انتقادی، نقد سرمایه داری را پس از جنگ دوم جهانی عمومیت بخشیده و با تألیف دو کتاب «خرد و انقلاب» و «انسان تک ساحتی» با "هورکهایمر" همداستان شده و

ناقوس انتقاد از سلطه نظام سرمایه داری را به صدا درآورد.

"مارکوزه" در نظریه انتقادی، آزادی بیشتر انسان ها را در گرو شناخت ماهیت نظام های موجود دانسته، به اعتقاد وی اندیشه باید از قید آگاهی کاذب رها شده و دیدگاهی انتقادی و توأم با لقاء جسارت مبارزه را به وجود آورد (ادیبی و انصاری، ۱۴۵: ۱۳۵۸) از چشم انداز این نظریه پرداز اهداف بنیادی نظریه انتقادی، پاسداری از واقعیت ها و شناخت ماهیت شکل های جدید دیکتاتوری و خفقان است. "مارکوزه" علاوه بر اینها، هیچ دلیلی برای پیشگویی نظریه انتقادی نمی بیند، چرا که معتقد است ذات نظریه انتقادی مبتنی بر عدم پیش بینی است. از همین رو "مارکوزه" پیش گویی های "مارکس" را در وقوع انقلاب اشتباه می داند. به زعم "مارکوزه" یکی از اشتباهات "مارکس" وعده وقوع حتمی انقلاب سوسیالیستی است. او بر آن بود "مارکس" جامعه را شبیه به زن آبستن می دانست که فقط نیاز به یک قابله داشت و انقلاب از نظر وی قابله اش است. در حالی که "مارکوزه" در انتقاد از این ایده مارکسی مدعی است، تاریخ شرکت بیمه نیست که بتوان وقوع سوسیالیسم را در آن تضمین کرد. جبری در کار نیست و هیچ اجباری در وقوع انقلاب سوسیالیسم وجود ندارد، بلکه وقوع آن بستگی به شعور و خودآگاهی طبقاتی دارد. از نظر "مارکوزه"، "مارکس" نمی تواند انقلاب را بیمه کند، بلکه این انسان ها هستند که با آگاهی خودشان این کار را انجام می دهند. به نظر "مارکوزه" نمی توان تضمین کرد که وجود پرولتاریا منجر به انقلاب می شود، زیرا ممکن است طبقه کارگر باشد ولی انقلابی رخ ندهد (هیوز، ۲۰۶: ۱۳۷۶). در همین راستا او بر آن است که جامعه ای جدید به گسترش استثمار و بهره گیری نظام سرمایه داری و توسعه تکنولوژیک و استحاله نیروها به ویژه طبقه کارگر پرداخته و امکان مبارزه طبقاتی را از توده های ستمدیده سلب کرده است. به زعم وی دنیای جدید، کار و تولید بیش از اندازه و مصرف غیرضروری و هر چه بیشتر را به عنوان ابزار سلطه و چیرگی سرمایه در آورده و با ترویج ارزش های مصرف گرایی و تجمل پرستی، تمدن غرب را اشباع نموده است. به اعتقاد او تولید کالا و ارضای نیازهای کاذب مانع از بینش موثق و خودآگاهی طبقه کارگر از موقعیت حقیقی خویش شده، زیرا نظام سرمایه داری با استفاده از سلطه تکنولوژیکی، شعور انقلابی کارگران را از بین برده و استعداد و قابلیت انقلابی آنها را نابود کرده است (بنتون و کرایب، ۲۰۱۲: ۱۳۸۴). پرولتاریا با افزایش دستمزد و رفاه نسبی از فقر و بیچارگی بیرون آمده و روحیه سوداگرانه گرفته و ضمن سازش کاری با سرمایه داری در آن نظام مستهلک شده، پس دیگر قادر به تشکیل و سازماندهی احزاب کارگری و انقلابی نبوده، زیرا با دعوت به مصرف گرایی صدای اعتراض در حلقوم خفه شده است.

"مارکوزه" این وضعیت را در جهان سرمایه داری عمومی دانسته و معتقد به تحقق انقلاب

جهانی در این نظام است. انقلابی که وقوع آن ضروری و حتمی است. اما بر خلاف "مارکس" نه انقلاب کارگری و دهقانی و یا از سوی طبقه متوسط جامعه، بلکه انقلاب از سوی روشنفکران و انسان‌های اندیشمند و نخبه رخ می‌دهد. "مارکوزه" معتقد است از آنجا که پرولتاریا و گروه‌های متوسط جامعه، آرمان‌ها و رسالت انقلابی خود را از دست داده و به تبع آن امکان مبارزه طبقاتی از توده‌های ستمدیده سلب شده، اما روشنفکران به عنوان عاملین راستین رهایی بخش همچنان در مخالفت با ارزش‌های تکنولوژیکی و سرمایه‌داری پابرجا ایستاده‌اند و در راه آزادی و رهایی انسان‌ها خواهان انقلاب هستند.

"مارکوزه" به عنوان نظریه‌پرداز جنبش چپ نوین و بر اساس موقعیت و شرایط دهه ۱۹۶۰ آمریکا که در آن زندگی می‌کرد، قشر روشنفکر، اساتید و دانشجویان را به جهت دیدگاه‌های زیباشناسی<sup>۱</sup> و شیوه خاص فعالیتشان، عاملین صادق آزادی و رهایی بخش دانسته، به ادعای او این طیف اقلیت دانشگاهی، استعداد انقلاب و ایجاد تغییر و تحول را دارند. آنها می‌توانند به سایر طبقات جامعه، شعور و آگاهی انقلابی ببخشند. "مارکوزه" بنا به این باور در دوره ای به جمع شورشیان دانشجویی پیوست و انتقادات هوشیارانه را بر پیکره جامعه صنعتی و پیشرفته آمریکا وارد نمود و به عنوان پیامبر نهضت چپ نو شهرت یافت. او ضمن معرفی جنبش‌های دانشجویی، به عنوان رسولان آزادی امیدوار بود تا شورش‌های طبقات محرومی مانند سیاهپوستان، بی خانمان‌ها، رنج کشیدگان و بیکاران یک دگرگونی فراگیر را به وجود آورند (نجف زاده، ۱۳۸۱: ۱۲۱).

بنابراین "مارکوزه" ایده انقلاب کارگری "مارکس" را اصلاح نموده و به مارکسیسم بدون پرولتاریا دامن زد. تفاوت دیگر "مارکوزه" با "مارکس" مربوط به ماهیت و طبیعت انقلاب است. زیرا "مارکوزه" انقلاب را تنها مبتنی بر تضادهای طبقاتی نمی‌داند و به میزان قابل توجهی، آن را ناشی از تضادهای فکری و روانی دانسته (ادیبی و انصاری، ۱۴۴: ۱۳۵۸) و آگاهی و زیباشناسی را به عنوان ابعاد حیاتی انقلاب بر می‌شمرد. "مارکوزه" برای طرح این نظریه از اندیشه‌های "فروید" الهام گرفته و بدینوسیله عملاً بین افکار "مارکس" و "فروید" سازش و آشتی برقرار کرد. "مارکوزه" برای رفع این نقیصه در کار "مارکس" ضمن مراجعه به نظریات "فروید" کتاب «عشق جنسی و تمدن» در زمینه‌های روانشناسی اجتماعی را نوشت و ایرادات اساسی بر مارکسیسم وارد ساخت. او در این کتاب ضمن مبهم خواند نظریه رشد آگاهی طبقاتی پرولتاریا "مارکس"، بر آن است که "مارکس" درباره رشد آگاهی اجتماعی طبقه کارگر و رابطه آن با افزایش بحران سرمایه‌داری سخن گفته، اما درباره چگونگی این رشد بحث

نکرده است. "مارکوزه" با استفاده از چارچوب نظریه «تحلیل عشق سرکوفته» "فروید"، تلاش کرده تا به این ابهام پاسخ دهد (فروید پیشرفت تمدن را به بهای سرکوبی و مهار کردن کشش‌های جنسی می‌داند، به نظر وی تمدن مدیون تعادل و کامیابی بشر در فرونشاندن خواست‌های شهوانی‌اش است). "مارکوزه" با تکیه بر تحلیل عشق سرکوفته فروید، معتقد شد که جامعه بشری دیری است که با سرکوبی امیال غریزی و طبیعی انسان‌ها و مهار عشق آزادانه پیشرفت و توسعه یافته (کرایب، ۲: ۱۳۷۸-۲۸۱). به زعم وی، جامعه‌ی پیشرفته‌ی غرب با تولید انبوه ضرورت سرکوبی میل جنسی را از میان برداشته، زیرا تا این زمان لازم بود انسان بیشتر کار کند و کمتر عشق ورزد، ولی از این پس انسان به یمن تولید انبوهش می‌تواند با کار کمتر، بیشترین نیازهای زندگی روزمره را رفع کند. پس او وقت بیشتری را برای تفکر و عشق ورزیدن دارد. اما واقعیت نظام سرمایه‌داری این موقعیت را دگرگون ساخته و اجازه عملی شدن این ایده را به او نداده و انسان‌ها را همچنان مسخ شده و از خود بیگانه نگه داشت. "مارکوزه" با تألیف کتاب «انسان تک ساحتی» به این واقعیت همت گمارده، و به بررسی رابطه انسان، تکنولوژی و خرد در جامعه سرمایه‌داری پرداخته، و با تأسی به نظریات عقلانیت "وبر"، زمینه اصلی دور کردن نظریه انتقادی را از مارکسیسم و نزدیکی آن به آراء "وبر" را فراهم ساخت.

"مارکوزه" از عقلانیت تکنولوژیکی به عنوان منطق سلطه یاد کرده و بر آن است که تسلط بر طبیعت از طریق دانش و تکنولوژی به عنوان شکل جدیدی از تسلط بر بشریت به شمار می‌آید. او در کتاب «انسان تک ساحتی» به چگونگی شکل‌گیری نظام اجتماعی مدرن اشاره می‌کند. نظامی که عوامل فرهنگی اجتماعی کمتر در ساختار آن دخیل هستند، و صرفاً تکنولوژی عامل اصلی شکل‌دهی ساختار آن جامعه مدرن محسوب می‌گردد (آزاد ارمکی، ۱۳۲: ۱۳۸۱). از نظر "مارکوزه" پیشرفت فنی و تکنولوژی در جامعه جدید به جای اینکه به آزادی و تسلط انسان بر طبیعت منتهی شود، به عاملی در بهره‌کشی بیشتر انسان تبدیل شده است. به نظر وی نظام تکنولوژیکی بر تفکر انسان معاصر چنان سیطره یافته که تمامی اندیشه‌ها و اهداف او را بر مبنای تولید و مصرف شکل داده و مصرف‌گرایی به عنوان نیاز سیستم سرمایه‌ای به پدیده‌های روانی وصل شده و بدین صورت انسان طبیعت اولیه‌اش<sup>۱</sup> به طبیعی ثانویه<sup>۲</sup> مبدل گردیده است. انسان در این فرآیند، طبیعت خلاق، فعال و متفکر را وا می‌نهد و طبیعتی مصرفی، تجملی و از خودبیگانه می‌گیرد. او در این جایگزینی ضمن فراموشی قدرت تفکر و اندیشمندیش به مصرف‌گرایی روی آورده و روحیه انتقادی و انقلابی را از دست می‌دهد

1 - Primitive Natural  
2 - Secundare Natrual

1 - Aesthetic

(مارکوزه، ۶۲: ۱۳۵۷). به اعتقاد "مارکوزه"، این گونه جوامع اساساً جوامع تک ساحتی هستند که تمامی فعالیت‌های انسان تحت الشعاع ابعاد ماشینی و تکنولوژیکی قرار گرفته و لاجرم سایر ابعاد شخصیتش از بین رفته، اخلاق، زبان، فرهنگ، هنر و عواطف همه از حمایت و شیوه تکنولوژی متأثر شده و در نتیجه تفکر انسان در این جامعه تک ساحتی و ماشینی، به تفکر تک ساحتی بدل شده، و به تبع آن، انسان نیز تک ساحتی می‌گردد (همان منبع، ۱۲۳). البته منظور از جامعه تک ساحتی در اندیشه‌های "مارکوزه"، نه آن است که عقاید ماتریالیستی غالب شده و باورهای معنوی و مابعدالطبیعه وجود نداشته باشد، بلکه به رغم فراوانی این باورهای معنوی، آنها توانایی پیکار با انواع نامطلوب جهان را از دست داده‌اند و متعاقب آن، مقام و منزلت حقیقی انسان‌ها مورد بی‌احترامی و اهانت ارزش‌های مادی و تکنولوژیکی قرار گرفته و انسانیت مفهوم خود را از دست داده و به ورطه فاجعه‌ای عظیم و هولناک غلطیده است. فاجعه انسان مصرف‌کننده و بی‌قراری که پیوسته و بی‌درنگ کار می‌کند تا بیشتر مصرف نماید، بدون آن که درباره خود و معنای زندگی بیندیشد. فاجعه انسانی که دیگر یک انسان متفکر و عاشق نیست، انسانی که آرامش و انسانیت از زندگی‌اش رخت برپسته، و انسانیتش به عنوان ابزاری در اختیار ماشین قرار گرفته و هدف تکنولوژی دیگر آزادی و رفع نیازهای بشری نیست، بلکه بهانه‌ای است در جهت استثمار و بردگی انسان‌ها. ناگفته نماند که "مارکوزه" رفتاری‌های انسان معاصر را در ذات تکنولوژی نمی‌داند، بلکه شیوه بهره‌گیری و استفاده از تکنولوژی را علت بدبختی و بندگی انسان‌ها می‌داند. او در کتاب «بعد زیباشناسی» ضمن طرح مباحث زیباشناختی، بر آن است که انسان از طریق فعالیت‌های زیباشناختی می‌تواند از تک ساحتی فراتر رود و به انسان کامل با ابعاد وجودی و همه جانبه باز گردد، و بالاخره "مارکوزه"، آزادی و حقیقت انسان را در قلمرو اخلاق، دین، هنر و فلسفه جستجو می‌کند.

## اریک فروم<sup>۱</sup>

به سال ۱۹۰۰ در شهر فرانکفورت متولد شد. تحصیلاتش را در رشته روانشناسی و روانکاوی در دانشگاه مونیخ و برلین به اتمام رسانید و در سال ۱۹۳۰ به مؤسسه تحقیقات اجتماعی فرانکفورت پیوست و به همراه سایر اعضای این مؤسسه به سال ۱۹۳۴ از آلمان به آمریکا مهاجرت نمود. اما دیری نپایید که به علت تفسیرهای جدیدش از روانشناسی که صبغه جامعه‌شناسی تجربی و مارکسیسم داشت، مورد انتقاد صاحب نظران این حوزه تحقیقاتی به

ویژه "آدورنو" و "مارکوزه" قرار گرفت و ناگزیر از مکتب فرانکفورت کناره‌گیری کرد. اندیشه‌های "فروم" برخاسته از اوضاع و احوال اجتماعی و فرهنگی عصری است که در آن درگیر و حضور داشت. عصری ملامت از مظاهر سرمایه‌داری که به رغم نقش اساسی‌اش در سازندگی دوران جدید و فراهم کردن آزادی فردی اما برای انسان ضلالت و گمراهی به همراه داشت (فروم، ۱۲۳: ۱۳۷۰). این دیدگاه دو گانه "فروم" از نظام سرمایه‌داری، چشم‌اندازی انتقادی به وی داد تا وضع موجود نظام سرمایه‌داری را نقادانه به چالش بگیرد. از سوی دیگر نظریات اندیشمندان توحیدی و غیرتوحیدی از "اسپینوزا" تا "مارکس"، "ویر" و "فروید" در آراء "فروم" به وضوح هویدا است. علاوه بر اینها رهنمون‌ها و تعالی حضرت مسیح (ع) نیز در نظریات او به وفور موج می‌زند (هیوز، ۲۲۷: ۱۳۷۶).

"فروم" پس از مهاجرت به آمریکا در دانشگاه کلمبیا با "سولیوان" و "هورنای" همکاری‌های نزدیکی داشت و به اتفاق آنها به سنت فرویدی روی آورد (باتامور، ۱۲۳: ۱۳۷۳). اما در کاربرد اصول روانشناسی در مسایل اجتماعی و فرهنگی با "فروید" به مخالفت برخاست و متعاقب آن با مخالفت پیروان روانکاوی او مواجه شد. در هر حال، اندیشه‌های "فروید" و "مارکس" در آثار "فروم" تأثیر مهمی داشت به نحوی که او کتاب «سیمای انسان راستین» را تحت تأثیر نظریات "مارکس" نوشت و در کتاب‌های «انقلاب امید» و «آیا انسان پیروز خواهد شد؟» به بررسی آراء "مارکس" پرداخته است. از دیگر آثار و تألیفات "فروم" می‌توان به «آنانومی ویران‌سازی انسان»، «هنر عشق ورزیدن»، «گریز از آزادی»، «بحران روانکاوی»، «رسالت زیگموند فروید»، «دل آدمی»، «داشتن یا بودن» و «جامعه سالم» اشاره کرد.

به هر ترتیب، اوضاع و شرایط مثبت و منفی نظام نوین سرمایه‌داری به همراه آراء و اندیشه‌های متفکران علوم اجتماعی به ویژه "مارکس"، "ویر" و "فروید" او را به عنوان یکی از مشهورترین نظریه پردازان نوفرویدی با دیدگاهی انتقادی در حوزه روانشناسی، روانکاوی و جامعه‌شناسی مبدل ساخت (آزاد ارمکی، ۱۲۷: ۱۳۸۱). این متفکر عصر سرمایه‌داری با رویکردی منتقدانه، معترض جامعه سرمایه‌داری شد. چرا که او در نظام سرمایه‌داری علایق مادی را بر گرایشات معنوی تفوق یافته و مرجع مشاهده نمود. به نظر او ماشین، سرمایه و ثروت در این دوران جانشین مذهب و معنویات شده است. به اعتقاد وی، در این ایام علیرغم اینکه تکنولوژی و فن در عصر اتم است، اما از حیث انسانی و عاطفه در عصر حجر سیر می‌کند. به بیان دیگر، "فروم" دوگانگی در عصر حاضر را یکی از شاخص‌های جامعه مدرن می‌داند.

"فروم" انسان در عصر سرمایه‌داری را بر خلاف پرکاری و فعالیت‌های فراوانش، منفعل می‌داند، زیرا معتقد است انسان در این دوران برای کار کردن نیازمند برانگیختگی است و به

صورت خودجوش نمی تواند کار کند، بلکه محرکی باید او را وادار به کار کند. به زعم "فروم" انسان معاصر بر خلاف خلق و کشف چیزهای فراوان اما نتوانسته خویشتن خویش را کشف نماید و بشناسد. او از خودبیگانه شده و به حالت ابزار در آمده و انسانیت خود را در برابر ابزاری شدن وانهاده است (همان منبع، ۱۳۵).

بنابر آنچه گفته شد، این صاحب نظر مکتب فرانکفورت تحت تاثیر کارهای روانکاو "فروید" و نظریات مارکسیسمی بود (باتامور، ۲۲: ۱۳۷۳)، به طور که یک وجه مارکسیسمی و یک وجه روانکاو و روانشناسی اجتماعی داشت. او مباحثش را از روانکاو آغاز و به اجتماع گزایی سوسیالیسم رساند و دیدگاه‌های روانشناسی را وارد جامعه‌شناسی نمود. او تلاش نمود تا با ورود به حوزه روانکاو، روانشناسی و جامعه‌شناسی، ارتباطی بین روانکاو و مارکسیسم به وجود آورده و با این تلفیق نظریه «تحلیل روانی اجتماعی» را پایه ریزی کند. نظریه ای که با تکیه بر اندیشه "فروید" مبنی بر تاریخ زندگی فردی و نظریه اجتماعی مارکسیسمی سعی داشت تا به تفسیر موقعیت خانواده و تاریخ اجتماعی دست یابد و به ایجاد روانشناسی اجتماعی مارکسیسم نایل آید (آزاد ارمکی، ۱۲۷: ۱۳۸۱). "فروم" با این مطالعات و تحقیقات از محدوده های حوزه فرانکفورت فراتر رفت و پایگاه جدیدی در روانکاو اجتماعی، حوزه فرهنگ<sup>۱</sup> و شخصیت<sup>۲</sup>، جامعه‌شناسی انتقادی<sup>۳</sup> و ریشه ای<sup>۴</sup> به وجود آورد (تنهایی، ۶۱۶: ۱۳۷۴) و تفسیر جدید از روانشناسی ارائه دهد، تفسیری که رنگ و بوی جامعه‌شناسی تجربی و مارکسیسمی داشت.

"فروم" علاوه بر اینها، تحت تاثیر "اسپینوزا" تصویر جدیدی از طبیعت انسان ارائه کرد. طبیعتی دو بعدی که یک بعد آن تمایل به مسایل جسمانی داشت و بعد دیگرش با کشش خاص روانی و روحانی در ارتباط است. طبیعتی با دو بخش الهی و نامحدود و بخش حیوانی و محدود. این صاحب نظر نافروریدی همچنین با وجود غریزه در انسان مخالف بود. به اعتقاد او غریزه در انسان وجود ندارد، زیرا الگوهای پاسخی جبری و از پیش تعیین شده‌ای در انسان سراغ نداریم. به نظر وی، انسان در پویش تکامل انسان شدن، بخش وجودی حیوانی خویش، یعنی غریزه را از دست داد. چیزی که در برابر هرگونه محرکی، پاسخ و راهنمایی حاضر دارد و برای هر مشکل راه حلی از پیش تعیین شده‌ای را ارائه می‌کند. به زبان "فروم" انسان در فرآیند تکامل خود ضمن وانهادن غریزه به وجود خودش پی‌برد و خودآگاه شد. در قاموس

"فروم"، انسان به مثابه انسان نمایی است که هنگام ورود به پروسه تکامل، غریزه‌اش به حداقل و رشد مغزش به حداکثر رسید. او تنها حیوانی است که نه تنها اشیاء را می‌شناسد بلکه می‌داند که می‌داند و می‌شناسد. علاوه بر اینها، به نظر وی انسان نه تنها خودآگاه است، بلکه خردمند و تصویرپرداز<sup>۱</sup> نیز هست (همان منبع، ۶۱۸). او تنهایی خویش را در برابر وقایع و رخدادها بیشتر احساس می‌کند. انسان علیرغم درگیری با دیگران و حضور در جمع اما تنهاست، و نیازمند به همبستگی با دیگران برای کسب امنیت است. پس "فروم" وارد وادی دیگری به نام تنهایی انسان در جامعه مدرن سرمایه‌داری می‌شود. مساله‌ای که همواره به دنبال پاسخی برای آن است. به نظر او انسان معاصر در پی وصال به طبیعت اصلی اش و فرار از این تنهایی است. "فروم" عمیق ترین و مهم ترین احتیاج بشریت را غلبه بر جدایی و رهایی از این زندان تنهایی می‌داند. انسانی که قرن‌ها درصدد ارائه راهکاری برای فایق شدن بر این مشکل اساسی خود است. "فروم" در پی پاسخی برای جدا شدن انسان معاصر از طبیعت اصلی‌اش و عدم دستیابی به عشق حقیقی است. او به دنبال علت فردیت و انزوایی است (فروم، ۱۷: ۱۳۷۶). "فروم" مشکل اصلی انسان معاصر در دنیای نوین غرب را «بحران انسانیت» می‌داند. بحرانی متفاوت با بحران های اجتماعی و اقتصادی (فروم، ۱۲۲: ۱۳۷۴). "فروم" در خصوص رابطه انسان با جامعه بررسی های انسان شناسی، باستان شناسی، جامعه‌شناسی و عصب شناسی انجام داده و معتقد بود که نقش و جایگاه انسان در فرآیند جامعه و تاریخ بسیار سازنده بوده است. او انسان‌های کاملی همانند حضرت محمد (ص)، حضرت مسیح (ع)، حضرت موسی (ع) و غیره را معمار و سازنده جامعه و تاریخ می‌داند، و بر آن است که، چنانچه از این انسان‌های کامل پیروی شود، بهترین سوگیری و صورت کامل انسان‌ها به منصف ظهور می‌رسد. به اعتقاد "فروم" جامعه و تاریخ برای خدمت به انسان سالم و عاشق بایستی برنامه‌ریزی کند، نه برای به خدمت گیری او در برقراری امیال و اهداف سرمایه‌داری تلاش نماید. "فروم" در این راستا معتقد است جامعه باید برای انسان کامل راه‌های تکامل را کشف و شناسایی کند. راه‌هایی که او را به عشق و کمال می‌رساند. او بر آن است جوامع تنها با چنین کارکردهای مطلوبی، می‌تواند سالم باشند، زیرا او جامعه سالم را منطبق با طبیعت انسانی می‌داند (تنهایی، ۶۲۱: ۱۳۷۴) طبیعتی که خودآگاه است و شدیداً احساس تنهایی و غربت می‌نماید. "فروم" جامعه سالم را جامعه‌ای می‌داند که به این دغدغه‌های انسان معاصر پاسخ داده و مطابق طبیعت و نیازهای او گام بردارد. در بینش فرومی اگر تمامی نیازهای انسان امروزی مرتفع گردد، اما این احساس تنهایی که شدیداً سلامت او را تهدید می‌کند و با عشق پیوند شگفتی دارد، برآورده نشود،

1 - Cultre  
2 - Personality  
3 - Critical  
4 - Radical

انسان سالم نیست. لذا انسان سالم سخت وابسته به عشق است و این عشق تنها علاج تنهایی او است که صرفاً در جامعه سالم تحقق می‌یابد.

### بحث و نتیجه‌گیری

مکتب فرانکفورت یک حوزه فکری مارکسیسمی با تحلیلهای دیالکتیکی و انتقادی است. مکتبی با جهت‌گیری اروپایی که محصول تفکرات گروهی از نفومارکسیسمهای آلمانی بوده و دیالکتیک را رهیافتی کل‌گرا و ناظر بر این مسأله می‌دانند که هیچ یک از جنبه‌های زندگی را بدون ارتباط با سایر ابعاد ساختاری نمی‌توان در نظر گرفت. آنها معتقد به بهره‌گیری سیستماتیک از همه رشته‌های علمی در تحقیقات اجتماعی بوده و در این راستا گرایش عمیقی به چارچوب نظری میان رشته‌ایی با رویکردی بینابینی داشتند. رهیافتی بینابینی که میان خوش‌بینی و بدبینی نسبت به جامعه و آینده در نوسان بوده و در پی افشای چهره سلطه‌گر نظام سرمایه‌داری گام برداشت. جامعه نوینی که آزادی و امید را از انسانها گرفته و ماهیت خلاق و فعال او را به طبیعتی مصرف‌گرا و تجملاتی تبدیل نموده اندیشه‌ایی مارکسیسمی که طرفدار نظریات "مارکس" "جوان" "هگلی" بوده و عمده توجه‌شان نیز معطوف به قلمرو فرهنگی و عناصر روستاکی زندگی اجتماعی و ارتباط دیالکتیک آن با ساختارهای اقتصادی است. پارادایمی که اندیشه‌های "مارکس" را نقطه آغاز کارهای خود قرار داده تا با گذر از نظریات وی به بسط و نقد آنها پرداخته و در جهت به روز کردن این چارچوب نظری به منظور تبیین ساختارهای جامعه نوین قرن بیستم تلاش نمایند. پس در این رهگذر ضمن رجعت به ریشه‌های هگلی و ذهنی نظریات "مارکس" به ویژه رویکرد دیالکتیک آن به تلفیق این اندیشه‌ها با آراء "وبر" و "فروید" همت گمارند.

پیشقراولان این مکتب بر آن بودند که وعده‌ها و پیش‌بینی‌های "مارکس" جامعه عمل به خود نپوشاند، به ویژه وعده محتوم انقلاب پرولتاریا در جوامع سرمایه‌داری هیچ گاه محقق نشد، در حالیکه بر خلاف پیش‌بینی‌های او انقلاب در جوامع غیرصنعتی که با نظام سرمایه‌داری فاصله داشته به وقوع پیوست. به زعم ایشان، از جمله "آدورنو"، "مارکس" ذهنیت انسانها را فراموش نموده و دنیا را مانند یک کارخانه‌ی بزرگ در نظر گرفته که رابطه بین کارگر و کارفرما بر کل نظام اجتماعی حاکم می‌باشد. از دیدگاه فرانکفورتیان "مارکس" دین و دینداری را از یکدیگر جدا نکرده و او نبایستی از دین به عنوان افیون ملت‌ها یاد می‌کرد. "هورکهایمر" دین را نه تنها مخدر و عامل از خودبیگانگی نمی‌دانست، بلکه معتقد بود که دین در موقعیتهای خاصی می‌تواند آزادی بخش هم باشد.

اصحاب این مکتب بر پیکره مارکسیسمهای جبرگرا اقتصادی هم به جهت تحلیلهای تک

عاملی انتقادات اساسی وارد نمودند. مارکسیسمهای سنتی که تنها به عوامل اقتصادی توجه نموده و از جنبه‌های ذهنی و فرهنگی حیات اجتماعی غفلت کرده و دیالکتیک را نادیده گرفتند. "هورکهایمر" در راستای انتقاد به این مارکسیسمها بر وجه ذهنی و دیالکتیک تاریخ تأکید کرد و هدف تاریخ را رهایی و آزادی انسانها معرفی نمود. هر چند که به اعتقاد وی این رهایی در هیچ دوره‌ایی از تاریخ اتفاق نمی‌افتد مگر با آگاهی انسانها. به هر تقدیر، شالوده نظری این مکتب علاوه بر انتقاد به "مارکس" و "مارکسیسم جبرگرا اقتصادی، در پی بازنگری در اندیشه‌های آنها به منظور ارایه مارکسیسم راستین و منطبق با شرایط و مقتضیات جامعه‌نوین جهت تبیین ساختارهای این جامعه قرن بیستم بوده است. مضاف بر آن که کشف و شناسایی علل وقوع انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه، عوامل بروز جنگ جهانی اول، پیدایش منشاء نازیسم و فاشیسم در آلمان، سرکوب جنبشهای آزادی خواه اروپا و علل رشد سرمایه‌داری نوین از مهمترین و بنیادی‌ترین موضوعاتی بود که در کانون توجه این مکتب قرار گرفت. هر چند که هدف نهایی آنها بر ملا کردن ماهیت سلطه‌گری نظام سرمایه‌داری و افشای جنبه‌های گوناگون واقعیت اجتماعی بود، که در این رهگذر به ترویج اندیشه‌های انقلابی و آزادی خواهانه پرداخته و بدین منظور اثبات‌گرایی، جامعه‌شناسی، جامعه‌نوین سرمایه‌داری و صنعت فرهنگ را آماج سهمگین نقد خود قرار دادند.

اثبات‌گرایی در نزد اهالی این مکتب به علم محافظه کاری تبدیل شده که در جهت توجیه وضع موجود و مشروع بخشی به واقعیتها و ساختارهای حاکم بر جامعه است. از منظر ایشان فلسفه اثبات‌گرایی برداشت مبهم و گمراه کننده‌ایی از زندگی اجتماعی القاء کرده و موجبات ترویج و اشاعه ایدئولوژی سلطه‌گرای تکنوکراتیکی که در خدمت نظام استثماری سرمایه‌داری می‌باشد را فراهم نموده است. اثبات‌گرایی از کنشگری انسانها غفلت کرده و آنها را موجودی منفعل و تحت تأثیر نیروها و ساختارهای بیرونی می‌دانند. "مارکوزه" از اثبات‌گرایی "گنت" به عنوان یک فلسفه ضد انقلابی و محافظه کاری که با سلطه تکنولوژیکی ارتباط تنگاتنگی دارد، یاد می‌کند. به نظر وی اثبات‌گرایی اندیشمندان علوم اجتماعی را به انفعال و توجیه نظام موجود کشانده است. از این روی، جامعه‌شناسی را نیز به باد انتقاد می‌گیرند و آن را متهم به علم‌گرایی محض می‌دانند. علمی که رسالت اصلاح و بهبود جامعه را وانهاده و هدفش صرفاً علم بوده تا تخصص را از تعهد جدا کرده و جامعه شناسان متخصص اما غیرمتعهد را پرورش دهد. جامعه‌شناسانی که پای بندی خود را از یاری فقرا و دستگیری ستمدیدگان فراموش نمودند و سر بر شانه حاکمان نهاده و به خواب ناز فرو رفته‌اند. جامعه‌شناسانی که رهیافت انتقادی و روحیه انقلابی را به ورطه نسیان سپرده و پذیرش وضع موجود را سرلوحه کار خود قرار داده و

آوای انقلاب را در حلقوم خفه کرده و ریشه‌ی اندیشه‌های آزادی و عدالت‌خواهی را خشکانده‌اند. در هر حال، انتقاد عمده فرانکفورتیان متوجه جامعه نوینی بود که سلطه را به آخرین مرحله تسلط و حد اعلای آن رسانده است. جامعه‌ای که ابزار سلطه‌گری را از عوامل اقتصادی به عناصر فرهنگی مبدل ساخته و تکنیک سلطه و سرکوب را از معبر عقلانیت عبور داده است. به اعتقاد آنان، جامعه نوین هر چند که مظهر و تجلی عقلانیت بوده اما در مجموع غیرعقلایی می‌باشد، زیرا عقلانیت به تفکر تکنوکراتیک با هدف خدمت به نیروهای سلطه و به دور از هرگونه رنگ و بوی آزادی مبدل شده است. عقلانیتی که نه تنها هیچ قرابتی با امید، عدالت، صلح و نشاط انسانها ندارد، بلکه با این مفاهیم نیز در تضاد و ستیزه است. پس در این جامعه عدم عقلانیت عقلانیت حاکم گردیده است. از چشم‌انداز صاحب نظران این مکتب، جامعه مدرن قدرت تفکر صادق و راستین را بوسیله تکنولوژی وسایل ارتباط جمعی و شبکه‌های تلویزیونی از مردم ربوده است. آنها با این تکنولوژی موفق شده‌اند تا مهار فرهنگ را به دست گرفته و فرهنگ توده‌ها را بر اساس ایدئولوژی خود بسته‌بندی و تولید کنند. فرهنگی که آگاهی توده‌ها را مسخ و تحت‌شعاع خود قرار داده و ایدئولوژی سلطه را چنان نهادینه کرده است که سلطه دیگر رنگ سلطه نداشته و امری طبیعی و عادی به شمار می‌آید. سلطه‌ای که افراد خودشان ابزار آن را مهیا کرده و با نظارت بر یکدیگر بساط آن را پهن و بازاریش را پر رونق نموده‌اند. سلطه‌ایی که "مارکوزه" آبخور آن را جامعه تک‌ساحتی می‌داند که آگاهی کاذب را به مردم القاء می‌کند. آگاهی فریبنده‌ای که با تبلیغات و بسته‌های فرهنگی نظام سلطه را با ظرافت در ذهن توده مردم تزریق نموده و به تجمل‌پرستی و مصرف‌گرایی دعوتشان می‌کند. آگاهی غیرواقعی و کاذبی که محصول فرهنگی سرکوبگر و کوبنده به شمار آمده و مولود فرهنگی افیونی است که اصالت و هویت مردم را مخدوش و آنها را به پرتگاه استعمار می‌کشاند تا تحفه از خودبیگانگی را به آنها ارزانی دارد. فرهنگی که با استفاده از بمباران تبلیغاتی اندیشه‌های انسانها را منحرف ساخته تا آنها را به زعم "مارکوزه" و "فروم" از طبیعت اولیه دور کرده و بر سفره مصرف‌گرایی و کالازدگی بنشانند. تا آنجا که انسان مدرن به زعم آگاهی از نیات سلطه‌گری و نیرنگهای سرمایه‌داری، اما تسلیم خواسته‌های نامیوم و نامبارک آنها گردیده و ناگزیر احساس کند که باید زندگی اقساطی را با هدف تجملات و خرید هر چه بیشتر محصولات و کالاهای لوکس برگزیند. انسان مدرن با چنین انتخابی خواسته و ناخواسته قالب شخصیت طبیعی و اصلی خود را با طبیعتی ثانویه و مصرف‌گرا مبادله کرده و از انسانیت، اخلاق، آزادی و عشق فاصله می‌گیرد و ترازوی بحران انسانیت را به دست خود طراحی و رقم می‌زند. سناریویی که انسان را از خویشتن و عشق دور می‌کند و او را در زندان تنهایی خود

محبوس می‌کند. انسانی که در قاموس "فروم" از آن به عنوان انسان ناسالم یاد شده است. انسانی که به رغم تولیدات انبوهش، اما بیش از هر دوره‌ای حریص‌تر طماع‌تر است. بر خلاف گسترش قابل توجه شبکه ارتباطش، اما بیش از هر زمان دیگری تنهاتر و منزوی‌تر است. انسان ناسالمی که امنیت نداشته و عشق به خویشتن و دیگران را وانهاده و احساس غربت و بیگانگی زندان تنهایی او را تنگتر و مخوف‌تر کرده، تا آنجا که در بحران انسانیت غوطه‌ور شده و تنها راه رهایی و نجات از این بحران و ترازوی در اندیشه "فروم" تمسک به ادیان توحیدی و مردان آسمانی جهت آگاهی و وصال به طبیعت اصلی و رجوع به خویشتن خویش به منظور رسیدن به عشق حقیقی است. راه رهایی و برون رفتی که در ادبیات "هورکهایمر" دین و آگاهی بوده و "مارکوزه" آن را رشد عقلانیت دانسته و در قاموس "آدورنو" از آن به عنوان هنر و زیباشناختی یاد شده است.

### منابع و مآخذ

- آزاد ارمکی، تقی (۱۳۸۱) "نظریه‌های جامعه‌شناسی"، انتشارات سروش، تهران.
- ابوالحسن تنهایی، حسین (۱۳۷۴) "درآمدی بر مکاتب و نظریه‌های جامعه‌شناسی"، انتشارات مردنیز، گناباد.
- احمدی، بابک (۱۳۸۶) "خاطرات ظلمت" (درباره سه اندیشگر مکتب فرانکفورت)، نشر مرکز، تهران.
- ادیبی، حسین و عبدالمعبود انصاری (۱۳۵۸) "نظریه‌های جامعه‌شناسی"، انتشارات جامعه، تهران.
- استونز، راب (۱۳۷۹) "متفکران جامعه‌شناسی"، ترجمه مهرداد میردامادی، نشر مرکز، تهران.
- باتامور، تام (۱۳۷۳) "مکتب فرانکفورت"، ترجمه محمود کتابی، نشر پرسش، اصفهان.
- بنتون، تد و یان کرایب (۱۳۸۴) "فلسفه علوم اجتماعی" (بنیادهای فلسفی تفکر اجتماعی)، ترجمه شهناز مسمی پرست و محمد متحد، انتشارات آگاه، تهران.
- جی، مارتین (۱۳۷۲)، "تاریخچه مکتب فرانکفورت"، ترجمه چنگیز پهلوان، انتشارات کویر، تهران.
- ریتزر، جورج (۱۳۷۴) "نظریه‌های جامعه‌شناسی در دوران معاصر"، ترجمه محسن ثلاثی، انتشارات علمی، تهران.
- فروم، اریک (۱۳۷۰) "آیا انسان پیروز خواهد شد؟"، ترجمه عزت ا... فولادوند، انتشارات مروارید، تهران.
- فروم، اریک (۱۳۷۴) "انقلاب امید"، ترجمه مجید روشنگر، انتشارات فیروزه، تهران.



- فروم، اریک (۱۳۷۶) "هنر عشق ورزیدن"، ترجمه پوری سلطانی، انتشارات مروارید، تهران.
- کالینیکوس، آکس (۱۳۸۵) "درآمدی تاریخی بر نظریه اجتماعی"، ترجمه اکبر معصوم بیگی، انتشارات آگاه، تهران.
- کرایب، یان (۱۳۷۸) "نظریه اجتماعی مدرن"، ترجمه عباس مخبر، انتشارات آگه، تهران.
- مارکوزه، هربرت (۱۳۵۷) "انسان تک ساحتی"، ترجمه محسن نویدی، انتشارات امیرکبیر، تهران.
- مارکوزه، هربرت (۱۳۵۷/۱) "خرد و انقلاب"، ترجمه محسن ثلاثی، انتشارات جاویدان، تهران.
- مک اینتایر، السدر (۱۳۶۰) "مارکوزه"، ترجمه حمید عنایت، انتشارات خوارزمی، تهران.
- نجف زاده، رضا (۱۳۸۱) "مارکسیسم غربی و مکتب فرانکفورت"، انتشارات قصیده سرا، تهران.
- هورکهایمر، ماکس (۱۳۸۶) "سپیده دمان فلسفه تاریخ بورژوازی"، ترجمه محمدجعفر پوینده، نشر نی، تهران.
- هیوز، استیوارت (۱۳۷۶) "هجرت اندیشه اجتماعی"، ترجمه عزت اله فولادوند، انتشارات طرح نو، تهران.

- Adorno, theodor (1973) Negative Dialectics, Tra. E. B. Ashton, London.
- Horkheimer, Max (1927) Critical Theory: Select Essays, New york.
- Horkheimer, Max and Theodor Adorno (1973) Dialectic of Enghthenmet, London.
- Wiggershaus, R (1994) The Frankfurt School, Cambridge.